درد خاموش

مریم یساول

خاطره:

اوایل سال ۵۸ که درگیری های کردستان شروع شد ، من در بیمارستان امام خمینی (ره) کار می کردم و نصف روز هم در سپاه به عنوان مربی نظامی ، به خواهران آموزش می دادم .

وقتی اعلام شد برای کردستان امدادگر می خواهند ، من از طریق بیمارستان ، ثبت نام کردم و چند روز بعد همراه تعدادی از خانم ها با یک هواپیمای نظامی به کرمانشاه رفتم . در کرمانشاه بنا شد هلی کوپتر که کف آن پر از جعبه های مهمات و آذوقه بود ، ما را به پاوه ببرد . موقع سوار شدن ، خلبان گفت : در پاوه درگیری زیاد است و شاید نتوانیم روی زمین بنشینیم . وقتی گفتم " بپرید " بایستی بیرون بپرید ! چون و چرا ندارد .

من اواخر سال ۵۷ آموزش نظامی دیده بودم و به شلیک با سلاح های نیمه سنگین مثل آر. پی . جی . ۷ تسلط داشتم . مربی ما فردی لبنانی بود و آموزش های سنگینی می داد .

به خلبان گفتم و او گفت : خوب است ! شاید به کمک شما احتیاج داشته باشیم .

شهر پاوه دور تا دورش کوه است . وقتی از بالای کوه ها به سمت پایین می آمدیم ،مقر سپاه در سینه کش کوه قرار گرفته بود و از ارتفاعات روبه رو کومله ها به مقر مسلط بودند .

کمی دورتر از مقر ، بیمارستانی بود که مجروحین را آنجا می بردند . خلبان چند بار شهر را دور زد ، اما چون درگیری بود ، نمی توانست بنشیند . با مقر سپاه تماس گرفت که ما را حمایت کنند و بعد ، از همه خاست با سرعت از هلی کوپتر بپریم پایین .

من و دو تا از برادرها ، کنار درب ایستادیم تا کمک کنیم بقیه راحت تر بپرند . خواهرها ترسیده بودند و خلبان پشت سر هم فریاد می زد : « بپرید ! ... سریع تر ...سریع تر...» در همان لحظه تیری به خواهری که در حال پریدن بود ، خورد و او شهید شد که این باعث ترس بیشتر بقیه گردید . من دست چند تا از پرستاران را که حاضر به پریدن نبودند گرفتم و به بیرون هل دادم و بعد خودم پریدم . در آخرین لحظات ، هلی کوپتر را زدند و دیگر در کنترل خلبان نبود .

پاسدارهای مقر برای کمک آمدند ، اما پره های هلی کوپتر به بدنهایشان خورد و آنها را تکه تکه کرد . صحنه دردناک و عجیبی بود که هیچ وقت فراموش نخواهم کرد .

بالاخره هلی کوپتر به زمین خورد و منفجر شد و خلبان و کمک خلبان شهید شدند . من از روی زمین بلند شدم . مردی را دیدم که عینک بزرگی با قاب مشکی به چشم داشت . موهایش کم بود و با یک حالت بغض کارها را پیگیری می کرد . داخل مقر که شدیم . فهمیدم او " دکتر چمران " است .

من فقط اسمش را شنیده بودم . بعد از مداوای گروه پیاده شد از هلی کوپتر ، به بیمارستان پاوه رفتیم و مشغول مداوای مجروحان شدیم.

برای محافظت از خودمان به ما سلاح دادند. کومله ها و دموکرات ها شهر را محاصره کرده بودند و به سمت بیمارستان می آمدند . به ما آماده باش دادند .

بیمارانی که می توانستند حرکت کنند ، مرخص کردیم و سعی کردیم بقیه را به مقرسپاه ببریم ؛ اما تعداد زیادی به اجبار در بیمارستان ماندند . درگیری ها شدید شده بود و با آر. پی .جی. ۷ مقر را مدام می زدند . دکتر " چمران " دستور داد مقر را تخلیه کنیم . از طریق کانال مخفی ، همراه تعدادی از مجروحین به خارج از شهر رفتیم . دکتر مجروحان و خواهران را با وسایل نقلیه ای که وجود داشت ، به کرمانشاه فرستاد . هر چه به من اصرار کرد که همراه آنان بروم ، قبول نکردم. گفت : این جا ، جای شما نیست ، اسیر می شوی ! شهید می شوی.

وقتی بازی های فوتبال را می بینم که با هیاهو و اشتیاق برگزار می شود و استادیوم مملو از تماشاچیانی است که از آمدن به آن خوشحال و هیجان زده اند ...و یا وقتی توی ماشین نشسته ام و از کنار آن می گذرم در حالی که اطرافش آسمان آبی و شفافاست و درختها سرسبز و شاداب ، نمی توانم جلوی خودم را بگیرم و ناخودآگاه به بیست سال پیش فکر نکنم

اما من فقط یک کلمه را تکرار می کردم « می مانم » مجبور شدیم چند روز با کمترین آذوقه ، خارج از شهر سر کنیم . اما بالاخره نیروهای اعزامی رسیدند . بین نیروها برادر " کاظمی " بود که دکتر مسئولیت یک گروه را به ایشان سپرد. همین طور " اصغر وصالی " که او هم فرماندهی گروه دوم را به عهده گرفت.

آنها توانستند کومله ها را عقب برانند . یک عده کشته شدند و بعضی مجروح و اسیر و بقیه هم به کوه ها گریختند . من مدتی در بیمارستان ماندم ، اوضاع که آرامتر شد به تهران برگشتم .

در تهران شبها در بیمارستان بودم و روزها به عنوان مربی نظامی در پادگان " مقداد " فعالیت می کردم تا اینکه دوباره اعلام کردند به نیرو احتیاج دارند .

این بار به سنندج رفتم و در بیمارستان مشغول به کار شدم .یک روز مرد قد بلندی که چهره بسیجی داشت ، به بیمارستان آمد ، پرسیدم: اوکیست؟ گفتند : " صیاد شیرازی "، فرمانده پادگان سنندج . آمده بود برادر " بروجردی " را ببیند . معلوم بود می خواهند کارهایی بکنند .

درمنطقه به" بروجردی " ، " مسیح کردستان" لقب داده بودند . من که احساس کردم عملیاتی در پیش است ، جلو رفتم و خودم را معرفی کردم . گفتم علاوه بر کار امدادگری ، از نیروهای سپاه هستم و آموزش نظامی هم دیده ام .برادر " بروجردی " گفت : اگر برای خواهران کلاس آموزش نظامی بگذارید ، خوب است . می توانید تجربیاتتان را منتقل کنید .

و از آن به بعد علاوه بر بیمارستان کار من در پادگان هم شروع شد .

به خواهران آموزش نظامی می دادم ، تا اینکه درگیری ها شدید شد و شهر به محاصره در آمد. آنها بیرحمانه پاسدارها و خانواده هایشان را می کشتند تا زهر چشم بگیرند ، یا پیغام می دادند فلانی را کشته ایم ، بروید جسدش را از رودخانه ، یا بالای کوه بیاورید.

اوضاع که این طور شد ، به بیمارستان بی سیم زدند و گفتند : زود جمع و جور کنید که دارند وارد شهر می شوند .

با کمک تعدادی از خواهرها ، داروها را بسته بندی کردیم و پشت وانت گذاشتیم . راننده نبود و هیچ کدام از خانم ها رانندگی بلد نبودند.

هر چقدر به پادگان بی سیم می زدم که برای ما کمک بفرستند ، صدای مرا می شنیدند ، اما مدام کلمه " الو " را تکرار می کردند . من داد کشیدم : « ما احتیاج به کمک داریم ، به ما حمله کرده اند . نزدیک بیمارستان هستند ...».

یک ربع بعد دیدم ، خود " صیاد شیرازی " ، پشت یک "ریو "ارتشی نشسته و به بیمارستان آمد . سربازها وارد بیمارستان شدند و مجروح ها را به پادگان منتقل کردند .

" صیاد شیرازی " مدام به من اصرار می کرد برگردم تهران و من گفتم آمدم بجنگم و از کشته شدن هم نمی ترسم . من همراه دکتر " چمران" ماه ها در درگیری های پاوه بوده ام و بی تجربه نیستم . او وقتی دید کوتاه نمی آیم، به من یک کلت و یک بی سیم دستی داد و شبها در اتاق کوچک که پنجره نداشت می خوابیدم .

در اتاقی که مجروح ها را خوابانده بودیم ، امکانات پزشکی صفر بود . حتی پایه سرم نداشتیم . چوب بلندی را با میخ به تخت می کوبیدیم و چندین سرم را از آن آویزان می کردیم . گاهی این سرمها آنقدر سنگین می شد که روی صورت مجروح ها می افتاد .

مشکل آب و غذا هم داشتیم . تمام آذوقه مان چند تا کنسرو ، مقداری خرما و نان کپک زده بود . واقعا خیلی سخت می گذراندیم . همه امیدمان به خدا بود .اگر به پادگان حمله می شد ، یک نفر از ما را سالم نمی گذاشتند .

بالاخره بعد از یک هفته ، نیروی کمکی رسید . با هلی کوپتر برای ما آذوقه و دارو آوردند و پادگان از خطر سقوط نجات پیدا کرد .

سال ٦٤ به عنوان کادر درمان در بیمارستان" نجمیه" مشغول به خدمت شدم . زمانی که عملیات بود بیمارستان را خواهران اداره می کردند . گاهی می شد که ما یک هفته به خانه نمی رفتیم . من مسئول C.S.R بودم و وسایل مصرفی را استریل می کردم . علاوه بر بیمارستان ، باید وسایل استریل شده به منطقه هم می فرستادیم. من با ستاد پشتیبانی پایگاه مقداد برنامه ریزی کردم که تعدادی از خانم های " دبیرستان تذهیب " به طور شیفتی درC.S.R بیمارستان کار کنند و آنها پذیرفتند.

در ستاد پشتیبانی جنگ ، خانم هایی داوطلبانه کار می کردند که با آنها از طریق مادرم آشنا شدم ، آنها حاضر شدند پتوهای بیمارستان را بشویند ، چون پتوها شیمیایی بودند . مادرم بعد از مدتی پوستش شروع به تاول زدن کرد و حالش بد شد . ما هفته ای پنجاه تا گونی گاز ، باند و چند صد پتوی تمیز به منطقه می فرستادیم و این مقدار در زمان حمله بیشتر می شد . عراقی ها حلبچه را که بمباران شیمیایی کردند ، بیمارستان "نجمیه "و" بقیه الله (عج) " پر از مجروح شد.

هر روز از صبح تا غروب زن ها ، مردها، کودکان را با زخم های عمیق و تاولهای بزرگ به بیمارستان می آوردند . تخت و امکانات درمان نداشتیم . کف راهروها ، حیاط و اتاق ها ، همه جا مجروح خوابیده بود . باید کاری می کردیم .

مجروح های چشمی ، پوستی ، داخلی ، همه را کنار هم خوابانده بودیم و این سیر درمان و رسیدگی را کند می کرد. وضعیت گیج کننده ای بود . خیلی فکر کردیم . جلسه ، پشت جلسه و باز جلسه ! بالاخره فکری عجیب به ذهن مسئولان رسید .

بنا شد استادیوم آزادی را مرکز قرار دهند . مجروح هان شیمیایی ، اول به آن جا منتقل شوند و بعد دسته بندی و درمان اولیه ، برای رسیدگی نهایی و تخصصی به بیماستان ها فرستاده شوند .

تمام تخت های آسایشگاه پادگان ولی عصر (عج) را به استادیوم منتقل کردند ، صندلی ها را کندند و جایش تخت گذاشتند . اتاق های بزرگ تبدیل به آی. سی . یو و اتاق عمل شد و به سرعت تجهیزات پزشکی به آن جا منتقل گردید . مجروح ها را با هواپیما به فرودگاه مهرآباد و بعد با هلی کوپتر به استادیوم آزادی می آوردند و بستری می کردند .

یک بخش مخصوص مجروحان چشمی ، یک بخش پوستی و کسانی که تاول های خیلی بزرگ داشتند و یک بخش هم مخصوص کودکان بود . بعضی ها وضع وخیمی داشتند . تاول هایی به بزرگی یک مشت روی پوستشان می زد و درد وحشتناکی داشت . ما ماسک و دستکش نداشتیم .

وقتی تاول ها را باز می کردم تا دکتر با سرم شستشو بدهد متوجه نبودم و عرق صورتم را با دستهایم که آلوده بودند ، پاک می کردم . از صبح تا غروب و بعضی وقت ها حتی شب را در استادیوم می ماندیم . یک روز ناخودآگاه در آیینه خودم را دیدم، وحشت کردم . صورتم سرخ و ملتهب شده بود و رگهای چشمانم برجسته ! بعد از چند روز داخل دهانم زخم شد .

شبها از شدت سوزش چشم نمی توانستم بخوابم . وضع پرستارهای دیگر هم که مستقیما با مجروح ها در تماس بودند ، بهتر از من نبود . به پزشک که مراجعه می کردیم ، می گفت :به خاطر حساسیت است . هر روز باند ، گازهای استریل و مواد شوینده زخمها و تاولها را با وانت از بیمارستان ها به استادیوم می فرستادند ، اما ما همچنان کمبود داشتیم . در تمام طول شبانه روز ، صدای ناله مجروحان در فضای باز استادیوم می پیچید و لحظه ای قطع نمی شد .

بعضی ها در اثر شدت جراحت ها شهید می شدند . خیلی پیش می آمد من مشغول رسیدگی به یک بیمار بودم که می دیدم شهیدی را از روی تخت روی برانکارد می گذاشتند ، ملافه سپید را رویش می کشیدند و ... پسر جوانی بود که هر روز تاولهایش را برای شست و شو باز می کردند .

در طول سه روزی که بستری بود ، در نوبت های مشخص تاولها بزرگ می شدند . من آنها را باز می کردم و می دانستم چه دردی می کشد ، اما او اصلا ناله نمی کرد . دانه های درشت عرق از روی پیشانی و گونه های برجسته اش به روی بالش می غلطید و من آرزو می کردم کاش ناله کند و اینقدر خوددار نباشد تا من راحت تر کار کنم و کمتر عذاب بکشم .

مجروحینی بودند که در طول شست و شو مدام خدا ، خدا و ناله می کردند ، اما او که هیچ وقت اسمش را ندانستم ، مرا در حسرت یک ناله ضعیفش گذاشت و بعد از ٤ روز درد کشیدن ...

من هم مثل هر انسان سالمی صلح و آرامش را دوست دارم . اما وقتی بازی های فوتبال را می بینم که با هیاهو و اشتیاق برگزار می شود و استادیوم مملو از تماشاچیانی است که از آمدن به آن خوشحال و هیجان زده اند ...و یا وقتی توی ماشین نشسته ام و از کنار آن می گذرم در حالی که اطرافش آسمان آبی و شفاف است و درختها سرسبز و شاداب ، نمی توانم جلوی خودم را بگیرم و ناخودآگاه به بیست سال پیش فکر نکنم ، به آن فضای دردآلود ، به هیجان و التهاب زنده بودن یا نبودن یک انسان که نفسهایش به لحظه ها بستگی داشت .

خیلی باید جلوی خودم را بگیرم تا چیزی نگویم و از آن روزها برای کسی که کنارم نشسته حرف نزنم . برای من سخت است ... اما مطمئنم کسانی که هنوز با درد آن تاولها می سازند ، فرو دادن این بغض و سکوت برایشان شیرین و دلچسب است .

امروز که استادیوم آرام و ساکت است و بچه ها دوستش دارند ، چرا نباید از گذشته اش بدانند ؟ می شود خاطرات عجیب آن روزها را مرور کرد تا از این انتقال ما آرام بگیریم و آنها به خروش آیند .

مسافران بهشتی

او سرشار از توانایی بود

نام و نام خانوادگی : "یونس هاشمی پور"
تاریخ تولد : ۱۳۴۲/۲/۱
تاریخ شهادت : ٦٥/١٠/١٩
یگان اعزام کننده : بسیج
کارمند : بانک صادرات
محل دفن : گلزار شهدای "پتکوئیه"

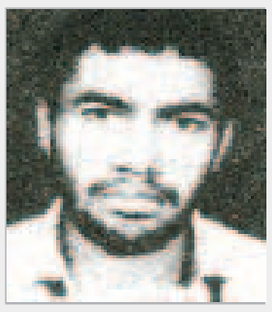

در راه رضای خدا

چندین بار به جبهه رفت اما هر بار که صحیح و سالم بر می گشت پلاک خود را از وسط به دو نیمه می کرد و گوشه ای می انداخت ، وقتی علت را از او می پرسیدم ، می گفت : مادر وقتی لیاقت شهادت را ندارم این پلاک چه ارزشی دارد ! نه زخمی شده ام، نه اسیر و نه ... تو بگو مگر من چه چیزی کمتر از رزمندگان دارم که جان خود را فدای اسلام کرده اند . همیشه می گفت : ما در جبهه همه روحمان اسلام می شود و هرگز برای پر کردن شکم به آنجا نرفته ایم ، اگر جنگی هست ، اگر خونی ریخته می شود در راه خدا و برای رضای اوست نه چیز دیگر...

قلمی توانا و کلامی شیوا

"یونس "از قلم توانایی برخوردار بود و خوب به خاطر دارم یک روز موضوع انشایی به او داده شد و او نیز با قلم قدرتمند و کلام شیوای خود چندین صفحه راجع به موضوع انشاء نوشت.

وقتی معلم انشای او را مطالعه کرد باور نداشت که این قلم "یونس "است که محکم و روان احساسات و تفکرات شخصی اش را به رشته تحریر در آورده است . از آن روز توجه معلم به "یونس" بیشتر شد و آنها دوستان خوبی برای هم شدند .

شیرین ترین خاطره

من ٤ سال از" یونس" کوچکتر بودم . او شاگرد ممتاز مدرسه بود و من به خاطر بازیگوشی هایم از شاگردان تنبل ! هوش سرشار و استعداد "یونس" ذاتی بود . بقدری مشتاق یادگیری و تحصیل بود که حتی بعد از پایان سال تحصیلی دروس سال آینده را مرور می کرد و برای سال جدید آماده می شد ، یک بار در تعطیلات تابستان به اتفاق هم به اصفهان سفر کردیم . علاقه زیادی به ورزش شنا داشت . از من خواست تا با هم به زاینده رود برویم . من شنا بلد نبودم اما با او وارد آب شدم . "یونس" گفت : "رضا "یک لحظه اینجا بنشین و از جایت تکان نخور تا من برگردم هنوز چند قدمی از من دور نشده بود که جریان آب مرا مثل یک توپ با خود برد ، آن موقع فقط ترس بود و فریادهای گوش خراش من که "یونس" را متوجه ساخت . خود را به آب انداخت و با کمک چند شناگر دیگر مرا از غرق شدن نجات داد . از آن روز این خاطره ، شیرین ترین لحظه ای شد که با "یونس" داشتم .

نبردی برادرانه

با هم ، کلاس های وزنه برداری می رفتیم ، "یونس" از لحاظ جسمی از من ضعیف الجثه تر بود ، یکبار من وزنه ۸۰ کیلویی زدم و او وزنه ٦۰ کیلویی همین امر باعث شد تا کمی سر به سر "یونس "بگذارم وقت بازگشتن به خانه به شوخی گفتم : دیدی آقا "یونس" من از تو قوی ترم! نگاه موشکافانه ای به من کرد و چیزی نگفت . به خانه که رسیدیم مرا به اتاق خلوتی برد و کشتی جانانه ای با من گرفت و مرا به زمین زد . "یونس" کشتی گیر قابلی بود ، آنوقت رو به من کرد و گفت : خوب حواست را جمع کن شاید تو وزنه بردار خوبی باشی و از من جلو زدی اما در کشتی خیر...

او سرشار از انرژی و توانایی بود ولی هرگز این قدرت را به معرض نمایش نگذاشت و تنها در نبرد حق علیه باطل برای دفاع از کشور از آنها استفاده کرد . " یونس " تواضع و فروتنی خاصی داشت و قابل قیاس با کسی نبود .

شوخ اما جدی و محکم

در عالم بچگی سعی می کرد نماز خواندن را به من بیاموزد . من هم خیلی کله شق و شیطان بودم و حواسم پی بازیگوشی بود . هرگز فراموش نمی کنم. "یونس" فیلم هایی سرم در می آورد تا دست از شیطنت و بازیگوشی بردارم و نماز خواندن را یاد بگیرم .

او در اوج شوخی بسیار جدی و محکم بود و اگر کاری را شروع می کرد غیر ممکن بود نیمه کاره رهایش کند .

جدول (٤٠٠)

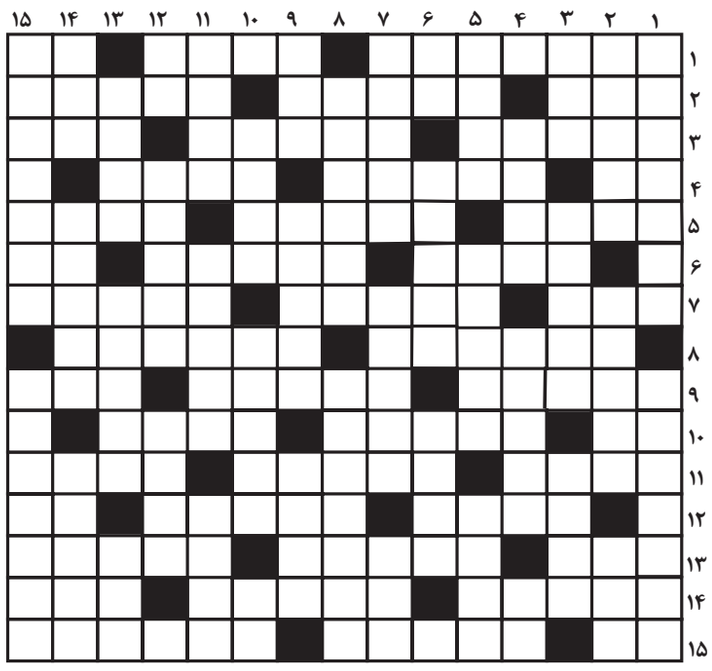

افقی:

۱ - از آثار سعید نفیسی، نویسنده نام آشنای ادبیات معاصر کشورمان - استخوان مفصل زانو - قنات
۲ - گزافه گویی - پیوستگی - معشوق
۳ - جلوس - قرارداد استعماری نفت ایران و انگلستان - از فروع دین
٤ - نشانه جمع عربی - شهری در مشرق آلمان - بی کس
٥ - شگفت آور - گله بان، چوپان - از الفبای یونانی
٦ - پر کردن - نیلک - رود اروپایی
۷ - از صور فلکی شمالی - چند چیز مثل هم - کوههای بلند و استوار
۸ - کنایه از فرزند عزیز است - چاپلوسی کردن
۹ - از بنادر معتبر ایتالیا - از عتبات عالیات عراق - ضربه ای با پا
۱۰ - ریاضیدان نروژی که دیفرانسیل معادلات را بیان کرد - تپش قلب - پارچه ابریشمی رنگین
۱۱ - گوهر گرانمایه - زینت دادن - تاری که بر حلقه بینی شتر می پیچند
۱۲ - نوعی خیمه - هاله ماه - به نفع او
۱۳ - نیروگاه شمالی کشور - تیرنگاه - آب زهرآلود
۱٤ - پادشاه - کارهایی که شرعا یا عرفا منع شده باشد - لیکن
۱٥ - نزدیکترین سیاره به زمین - طی کردن .

عمودی:

۱ - آهن ربا - جفت جنین
۲ - شهری در استان لرستان - تاثیر - درخت کریسمس
۳ - خواهش نفس - نام دیگر دریاچه پریشان - زاده چهارپایان
٤ - به گمان افتادن - ماه صیام - موی مجعد
٥ - حوض آب - سخنان بیهوده - کیسه پول قدیمی
٦ - محکم کردن - کشوری در شمال غربی آفریقا در همسایگی صحرا - از دنیا بریده
۷ - درختی که از میوه آن روغن هم می گیرند - همنشین - باد و برف و سرما
۸ - از قهرمانان رمان " بینوایان " - رازیانه رومی
۹ - اسب قهوه ای رنگ - پرخاش و هیاهو - بلندو کشیده
۱۰ - عظیم - چوبی که با آن خمیر نان را پهن و نازک می کنند اشاره به ذات الهی دارد
۱۱ - عظیم - چوب گازران - کاخ لویی سیزدهم - فرزین شطرنج
۱۲ - جملگی - پایتخت ویتنام - آیه الکرسی " در این سوره آمده است
۱۳ - خاکروبه - ناز کردذن - عقیده
۱٤ - فلزی براق و محکم - مقیاس مسافت قدیمی - مطابق وضع حاضر
۱٥ - ایالتی در استرالیا - فیلمی از سینمای جنگ ساخته "ابراهیم حاتمی کیا "

مژده مژده
سالن آرایش وزیبایی
سبزپوش
با بهترین متدجدید
بندرعباس ، خ دانشگاه ، طبقه فوقانی املاک کاخ
تلفن : ٦٦٧٦٤٦٠

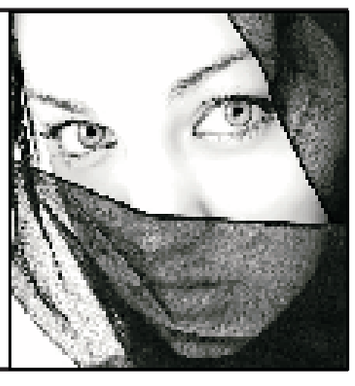

سالن آرایش
سبزه ناز
SABZE NAZ
آدرس : چهارراه مرادی
به طرف میدان قدس جنب
بانک مسکن
تلفن : ۲۲۲۹۳۳۳

اهدای خون مستمر پیوند دهنده قلب ها و جان ها است
روابط عمومی سازمان انتقال خون استان هرمزگان